

# شاه

## سیاه پوشان

هوشنگ گلشیری

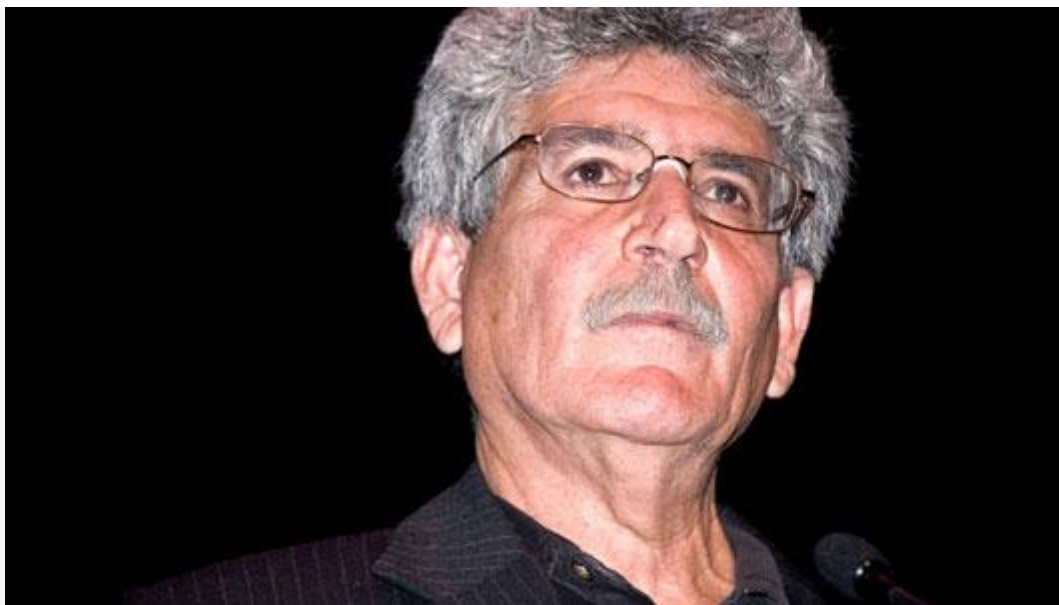


## بازتاب فاشیسیسم در ادبیات ایران

نسیم خاکسار، سخنرانی تحت عنوان «روایت‌های داستان و شعر از چگونه بودن ما در ۴۰ سال پس از انقلاب ۵۷»،

ایران آکادِمیا، هلند، ۱۱ ژانویه ۲۰۱۹.

ادبیات، شعر و داستان، از بودن انسان در جهان روایتی دارد. در این روایتها با زبانی تمثیلی، استعاری، نمادین و کنایه‌ای و در ساختارهایی چند لایه شرحی داده می‌شود از چگونه بودن و از چگونه پدیدار شدن هستی اجتماعی و یکه‌ی انسان در موقعیتها و حوادث تاریخی، اجتماعی، سیاسی و عاطفی. در این روایتها معلوم می‌شود این هستی چه شکلهایی پیدا کرده و بر او چه رفته است. این روایتها شعر و داستان هرکدام شیوه‌های بیانی خود را برای کمک کردن به آشکار شدن و زاده شدن حقیقت یا واقعیت بودن انسان در جهان دارند. بر بنیاد این روایتها واقعیت زمان حال بازآفرینی و آینده نیز پیشگویی می‌شود. از این نظر ادبیات، شعر و داستان، در کنار تاریخ و فلسفه ایستاده و همراه است با آنها در روایت دادن از انسان و زمانه‌اش. دادن گزارشی مختصر از روایت زندگی ما (مردم در مرتبه و صورتهای متفاوت آن) و دیدگاههای ما از انقلاب و واقعیت های برخاسته از دل آن در طی این چهل سال و بازتاب آن در شعر و داستان، وظیفه‌ای است که این جستار به عهده دارد.



نسیم خاکسار، نویسنده

(۱)

بعد از خواندن چند داستان و شعر، می‌خواستم با استفاده از این بیت از حافظ:

من این شکل صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

برای این جستار این نام بگذارم: روایت‌های داستان و شعر از درختی که به جز محنت و اندوه باری نداشت.

این عنوان جدا از آن که با نمونه‌های داستانی و شعری که مختصری از روایت آنها می‌آورم همصدایی داشت میدان گردش ذهنی و جستجوگری این جستار را نیز نشانه گذاری می‌کرد. حافظ، به گمان من، عصاره اندوه و نومیدی وجود خود را از شکستهای سیاسی و اجتماعی مردم ایران برای کسب استقلال و آزادی در طی زمان بعد از حمله اعراب به ایران تا عصر خود، در این بیت ریخته است. او در این بیت شکست را مطلق می‌کند. و آن شکل صنوبر یا درخت صنوبر را که ریشه در

## بازتاب فاشیسم در ادبیات ایران

امید و آرزوهایش داشته از باغ سینه‌اش بر می‌کند و بیرون می‌اندازد چون حاصلی جز اندوه برایش نداشته است. حس شکستی که هفت قرن بعد اخوان نیز در شعری بعد از شکست جنبش ملی مصدق در کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ آن را تکرار می‌کند.

افسوس / باران جرجر بود و ضجه ناودانها بود / و سقف‌هایی که فرو می‌ریخت / افسوس آن سقف بلند آرزوهای نجیب ما / و آن باغ بیدار و برومندی که اشجارش / در هرکناری / ناگهان می‌شد / صلیب ما /

این دو شعر نزدیک به هفت قرن از هم فاصله دارند. اما هردو شعر با نماد و صورخیالهایی همسان، چون "باغ سینه" در یکی و "باغ بیدار" در دیگری، "شکل صنوبر" در یکی و "اشجار" در یکی دیگر از باغهایی می‌گویند که درختانش در یکی جز محنت بار نمی‌آورد و در دیگری صلیب دار آنها می‌شد.

هردوی اینها روایتگر روایتهای مطلق شکست در تاریخ مبارزاتی میهن ما هستند. با خواندن این نوع شعرها به این فکر می‌رسیم شکست جنبش‌های مردمی در تاریخ ما، تقدیری تاریخی است انگار که مردم ما با همه جان فشانی‌ها در راه آزادی هنوز نتوانسته‌اند از زندان تقدیری آن‌ها رهایی یابند.

(۲)

برای یافتن تعریفی از چگونگی روایتهای ادبیات ایران، شعر و داستان از زندگی ما، در طی این چهل سال بعد از انقلاب ۵۷ راههای گوناگونی پیش روی ماست. یک: تاریخی، با تقسیم بندی زمانی و دوره بندی تاریخی و حفظ زنجیره زمانی با توجه به مضمون‌های آن در طی این چند سال که به چه مسائلی پرداخته و چه مسائل و موضوعاتی مورد نظر آن بوده است. دوم: جمال شناسی و توجه به پیوندهای ساختاری فرم و محتوا و شیوه‌های بکارگیری زبان در آنها. سوم: جامعه‌شناختی، به این معنا که زندگی چه اقشار و طبقه و صنف‌هایی از جامعه در پرتو نگاه ادبیات قرار گرفته است. چهارم: معنا شناسانه که کنایه‌ها و زبانه‌های نمادین و استعاری بکار رفته در داستان‌ها و شعرها را میدان جستار خود می‌کند و دست آخر چه بسا راههای دیگری که حتما هست، و می‌تواند تحقیق در آنها راهگشای بیشتری باشد برای طرح پرسشهایی دیگر و تازه تر. من در این جستار با حفظ دوره بندی زمانی آفریده شده‌های ادبی و توجه به راههای برشمرده دیگر، چند متن داستانی و شعر را برگزیده و به بیان روایت‌ها و خوانش آنها می‌رسم.

**نخست** دو شعر از شاملو به ترتیب زمانی. شعر اول را به تمامی می‌آورم:

صبح

ولرم و

کاهلانه

آبدانه‌های چرکی باران تابستانی

بر برگ‌های بی‌عشوه خطمی

## بازتاب فاشیسم در ادبیات ایران

---

به ساعت پنج

در مزار شهیدان

هنوز

خطیبان حرفه‌ای در خوابند

حفره معلق فریادها

در هوا

خالی ست

و گلگون کفنان

به خستگی

در گور

گرده تعویض می‌کنند

به تردید

آبله‌های باران

بر الواح سرسری

به ساعت پنج صبح

(دوم اردیبهشت ۵۸)

نام شعر "صبح" است. صبح، طلوع روز است، اعلام پایان شب، تیرگی و ظلمت. اما این صبح، صبحی نیست که شاعر دریچه گشوده به تماشای آن برای نشاط، زیرا در همان دم نخستین تماشای آن به جای دیدن بارانی روح افزا، "ولرم و کاهلانته" فرود آمدن آبدانه‌هایی چرکین می‌بیند بر "برگهای بی عشوه خطمی". گلی که به تعبیر "پاشایی" در تفسیرش بر این شعر "می‌کوشد به هیات گلی جلوه کند اما میسرش نیست؛ در قالب کنایی زمانی که از روی ریا می‌کوشد صبح و بهار را القا کند و توفیق نمی‌یابد" (کتاب جمعه شماره یک، ۱۳۵۸)

حاصل این که شاعر دارد به آنچه که می‌گذرد و به انقلابی که رویداده و در راه رسیدن آن گلگون کفنانی بر خاک افتاده‌اند به تردید نگاه می‌کند. و با این تعبیر که گلگون کفنان به خستگی در گور گرده تعویض می‌کنند، از نا آرامی و نگرانی آنها نیز

## بازتاب فاشیسیسم در ادبیات ایران

سخن می‌گوید و خالی بودن وضعیت معلق که انقلاب با خود پدید آورده است. انگار این وضعیت معلق دارد به سویی که باران صبح دلکش را به آبدانه‌هایی چرگین بدل کرده است می‌چرخد.

شعر دوم "در این بن بست" در فاصله دو ماه پس از این شعر سروده شده است.

از این شعر فقط تکه‌ی اول را می‌آورم:

دهانت را می‌بویند

مبادا که گفته باشی دوستت می‌دارم

دلت را می‌بویند

روزگار غریبی است، نازنین

و عشق را

کنار تیرک راهبند

تازبانه می‌زنند

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد.

شاعر در این شعر، دیگر از دوره تردید و موقعیت معلق فریادها در هوا عبور کرده و به دوره‌ای رسیده که با قاطعیت می‌گوید، قصابان، که کنایه‌ای است از آدمکشان حکومت برخاسته از انقلاب، بر هر گذر ایستاده‌اند یا به خانه‌ها حمله می‌کنند برای کشتن عشق، چراغ و جراحی کردن تبسم از لبها، پس باید عشق را و خدا را و چراغ را در خانه پنهان کرد و به تلویح، برای حرکتی دیگر. ضربه نهایی بر کرده انقلاب فرود آمده و شاعر خبر مبارزه‌ای از نو را از حنجره شعر فریاد می‌زند و به صورتهای دیگر در شعرهای دیگرش.

**دوم،** داستان فتح نامه مغان از هوشنگ گلشیری. تالیف آذر ماه ۱۳۵۹

فتحنامه مغان روایت یک "ما"ی جمعی است از انقلاب. روایتی از آغاز حرکت‌های اعتراضی مردم، از ماههای پیش از بهمن ماه ۵۷ و فتح پایگاههای حکومت شاه تا برقراری آغازین حکومت جمهوری اسلامی. حکومتی که نشان می‌دهد از همان آغاز، آزادی زنان و اندیشه و بیان و اجتماعات مردمی را برنمی‌تابد و با دمکراسی و فرهنگ مدرنیته بیگانه است. روایت فتحنامه مغان از زبان یک مای جمعی و با این جمله آغاز می‌شود، "بالاخره، ماهم شروع کردیم" و این "ما" گزارشی می‌دهد از کارهای خودشان که درهای شیشه‌ای سینماها را قبلاً شکسته بودند، بانکها را هنوز نتوانسته‌اند، چون همیشه یکی دو پاسبان جلو هرکدام به نگهبانی ایستاده است و مانده است میخانه‌ها و مجسمه وسط میدان شاه و در ادامه می‌گوید برای حمله بردن به میخانه‌ها دچار تردید بودند زیرا "اغلب میخانه‌چی‌ها آشنا بودند و سلام و علیک داشتیم تازه از خود مردم بودند" و همین مای جمعی در ادامه گزارش خود از میخانه‌ها به یک "من" فردی میان خودشان می‌رسد. و آن آقا برات است. این آقا برات

## بازتاب فاشیسم در ادبیات ایران

برخلاف آن مای جمعی یک شناسنامه مشخص و روشن دارد. در جوانی در حزب توده فعالیت داشته، زندان افتاده، برانداختن مجسمه شاه را پیش از کودتای ۲۸ مرداد ما ۱۳۳۲ و نصب آن را سر جای پیشینش بعد از آن دیده است. یک زمان کارمند اداره‌ای بوده و بعد اخراج شده توسط ساواک. برای مدتی کتابفروشی باز کرده، نتوانسته ادامه بدهد از آزار و اذیت ساواک، دست آخر رفته میخانه چی شده تا میخانه‌اش پاتوقی باشد برای جوانان و دانشجویان، همکاران و هم حزبی‌های سابقش. به همت و بیباکی همین آقا برات است که آن مای جمعی جرات می‌کند و می‌رود سراغ مجسمه میدان شاه. و اسب و سوار را از بالای پایه‌اش با سیم بگسل به زیر می‌کشند. برات که بالای ستون رفته بود تا سیم بگسل را بیاندازد گردن اسب و سوار، تیر می‌خورد به بازویش و زخمی می‌شود اما آن "ما" خوشحال است. برات هم خوشحال است که کاری کارستان کرده. جمع بالاخره به پیروزی رسیده و اسب و سوار سقوط کرده‌اند. و این، یعنی پیروزی انقلاب. یک پیروزی تام و تمام. اما این شادی دوام نمی‌آورد و حکومت تازه مستقر شده می‌رود که اسباب در بند کشیدن مردم رها را از نو فراهم کند. هرکس مخالف نظرات آقا باشد ضد انقلاب نامیده می‌شود. کم کم بین این مای جمعی اختلاف و نزاع می‌افتد، "ما هم می‌رفتیم، و می‌گفتیم مرگ بر آمریکا. حسن آقا بزاز می‌گفت: "امپریالیزم که شاخ و دم ندارد، همین چیزهاست، همین قر و فرهاست. سینما هم نباشد، نباشد. من که شهید نادم تا باز همان فیلم‌ها را بیاورند. من موسیقی می‌خواهم چه کنم." ص ۳۲۱ فتحنامه مغان. از کتاب نیمه تاریک ماه.

روزی این مای جمعی به خود می‌آید که می‌بیند به میخانه‌ی قهرمان شان آقا برات که دیگر آشکارا مشروبی هم نداشته و فقط پاچه و حلیم بادمجان و از همین‌ها توی بساطش بوده، حمله شده و میخانه‌اش درب و داغان و خودش را هم به جرم دائر کردن مکانی برای فساد و مشروب فروشی محکوم به شلاق خوردن کرده‌اند در ملاعام. با همه بهت زدگی می‌روند به تماشای شلاق خوردن او و حتی بچه‌هایشان را هم سر دست بلند می‌کنند برای خوب تماشا کردن. و این یعنی گذاشتن نقطه پایان برای آرزوها و امیدهایی که قرار بود با آمدن انقلاب به ثمر برسد. در برگهای آخر گزارشی می‌آید از زبان همین مای جمعی که دیگر آقا براتی هم در میانشان نیست، فقط خبر و شایعه‌ی بطری‌های مشروب غارت شده اوست که ریخته شده در گودالی کم عمق در صحرایی در همان نزدیکیها. خبر از زبان یک تراکتورچی پخش شده که قرار بوده به دستور پاسدارهای اسلام بطریها را در جایی دور ببرد و زیر خاک کند. با پخش این خبر همه راه می‌افتند در ظلمت شب که بطری‌ها را از زیر خاک در بیاورند و بنوشند از آن ام الخبائث اجدادی، و بعد یک بیک زانو بزنند به انتظار تا نوبتشان برسد برای تازیانه خوردن. استعاره‌ای برای بیان شکست مطلق و همان تقدیری که در شعر حافظ در آغاز این بحث از آن سخن رفت. پاراگراف آخر روایت را می‌آورم، "یکی مان را دراز کردند. دوتایی پاهایش را گرفتند و دو تا دو دستش را. پارچه ای سیاه روی سرش انداختند، دامن پارچه را جمع کردند و در دهانش چپاندند، و زدند. صدائی نمی‌آمد، از هیچ کس. بعد دیگر آنها هم نشستند بر خاک، حلقه زده به گرد ما بر مرز روشنائی چراغهای ما، چپیه بر سر و صورت بسته. فقط چشمه‌اشان را می‌دیدیم. و ما، همه ما، پشت به ستاره‌های قدیمی، هنوز قدیمی، تا دو چپیه به سر دوپایمان را بگیرند پا دراز کردیم، و دراز به دراز، فروتن و خاکی، دراز کشیدیم و تا نوبتمان، نوبت حد اسلامی‌مان برسد، گلوی بطری به دهان گرفتیم و آخرین قطره‌های آن تلخ وش ام الخبائثی را به لب مکیدیم و بعد مست سر و صورت بر خاک گذاشتیم، بر خاک سرد و شبنم نشسته اجدادی، و منتظر ماندیم." ص ۳۳۵ نیمه تاریک ماه.

در فتحنامه مغان، گذشته حضور دارد. ما همان درگیری را با حکام سلطه گر مذهبی داریم که مردم در دوره حافظ داشتند با شیخ و شحنة و محتسب و امیر مبارزالدین. نام داستان استعاره‌ای است برای حکومت ملایان. اگر داستان در بیان ریشه دار بودن استبداد و جهل و ریای مذهب در تاریخ ما و فرهنگ جامعه ما موفق است در سویه دیگر تکرار همان روایت شکست

مطلق است در نگاه حافظ و اخوان و با همان سویی تقدری و تسلیم شدن به آن. و این نگاه فاصله دارد با نگاه شعر شاملو در بن بست که از این دایره تقدری بیرون می‌زند.

وقتی شاملو در نگهداری کردن از عشق و چراغ و لبخند در فضای بن بست کج و پیچ سرما، دریچه‌ای باز می‌گذارد به سوی امید و رهایی که در شعرهای بعدی‌اش گاه به کنایه و گاه آشکارا فریادشان می‌زند، فتحنامه مغان با زانو زدن ما و انتظار کشیدن نوبت مان برای تازیانه خوردن روایت را تمام می‌کند.

از این دوره سه داستان دیگر نام می‌برم. وقت کردید خودتان بخوانید: مرگ در کاسه سر، جواد مجابی. (۱۲ اردیبهشت ۵۸، کتاب جمعه) روایتی از برخاستن گردبادی از هزاران هزار حشره زرد رنگ با بالهای سبز از دم امامزاده‌ای در روستائی که همه چیز را می‌کند و با خود می‌برد. داستان دوم: قابله سرزمین من - رضا براهنی. (سال انتشار مهر ماه ۵۸) در این داستان قابله‌ای را با چشم بسته برای زایمان زائوی می‌برند. در آن جا متوجه می‌شد زائو یک مرد لندهور است، کنایه‌ای از زاده شدن انقلاب از زهدان تاریخ مذکر ما. داستان سوم، بزرگ بانوی من روح من، گلی ترقی. (تابستان ۵۸، کتاب جمعه) دو سطری که از این داستان می‌آورم گویای حرفهای بسیاری در آن است از آن روزها. "زنم ناگهان خدا را کشف کرده و هیجان زده است. شبها با عجله فقه می‌خواند و روزها دوان دوان به کلاس ارشاد خانمها و تعلیمات دینی می‌رود" (ص ۳۹ کتاب جمعه) و "دلش شور پسر را می‌زند. زنم گریه می‌کند و معتقد است که پسرمان را منحرف کرده‌اند. سر نماز دعاش می‌کند و از خدا می‌خواهد که ماده بمیرد. امپریالیزم نابود شود و ما همه خوشبخت شویم." (ص ۴۹، همان)

(۳)

### دوره اختناق و زندان و اعدامها

این دوره که از سال ۶۰ شروع می‌شود، دوره‌ی ادامه حوادث جنگ است و دوره‌ی کشتارهای رژیم از مبارزان سیاسی و توپسازی و مهاجرت و به تبعید رفتن است. از این دوره دو داستان نام می‌برم که یک سال و هفت ماه با هم فاصله تالیف دارند (مرايي کافر است از نسیم خاکسار، سال تالیف فرودین ماه ۱۳۶۵ و شاه سیاه پوشان، از گلشیری، دی و بهمن ۱۳۶۶)

روایت هر دو داستان درباره زندانهای سیاسی است. "مرايي کافر است"، روایت پدیداری بخشی از وجود مردم مبارز ما در زندان به صورت توپ است. توپ واژه‌ای است بیرون آمده از دل مذهب و برای متفاوت کردن بعضی از بعضی. در ردیف نشانه‌گذاریهایی چون کافر، مسلمان، منافق و مرتد و غیره ... داستان روایت یک دوره از انقلاب است، روایت حضور و فعالیت بیشترینه‌ای از جوانان در سازمان‌های سیاسی و روایت از مذهبی است که حکم الله را در زندانهایش اجرا می‌کند. خدا در این داستان به هیئت شکنجه‌گری ظاهر می‌شود تازیانه در دست که از قربانی‌اش می‌خواهد تسلیم شود و بنویسد و بگوید هر آنچه را حکومت الله فرمان می‌دهد. این خدا، دیگر خدای موسی نیست که از میان بوته‌ای با او سخن می‌گوید، و جبرئیل‌اش، همان جبرئیلی نیست که مولوی یکی از آنها را در خدمت خود دارد، من نهانی ز جبرئیل امین، جبرئیل دگر امین دارم (دیوان شمس ص ۶۶۱ غزل شماره ۱۷۵۵). حاج آقا لاجوردی صورت واقعی و ظاهر شده این الله جابر و جبرئیل او در زندان است. تکه‌ای از این داستان می‌آورم:

"روز چهارم پنجم دیگر جای سالمی توی بدنم نبود. دست به هر جای تنم می‌زدم چنان نیشتری از درد در جانم می‌خلید که تصور باز شلاق خوردن را نمی‌توانستم بکنم. دوتا حفره گنده از خون و استخوان در کف پام درست شده بود که نگاه کردن به آنها مرا درهم می‌پیچاند. وقتی پاسدارها کشان‌کشان مرا از سلولم بیرون می‌کشیدند تا به اتاق حاج آقا ببرند، نگاهم

## بازتاب فاشیسم در ادبیات ایران

بدجوری ترحم آمیز شده بود. خودم این را احساس می‌کردم. روی تخت که درازم کردند سعی کردم به زخم‌های پایم فکر نکنم. اما نشد. اولین ضربه که فرود آمد درد تا مغز استخوانم تیر کشید. تحملش سخت بود. بانگ‌هایی از حنجره‌ام بیرون می‌آمد که توامان آه و فریاد و ناله بود. حاج آقا آرام ایستاده بود و هیچ حرف نمی‌زد. وقتی دست از سرم برداشتند پاهایم به همه چیز شبیه بود جز پا. دیدن آن رشته‌های آویزان خون و گوشت دلم را ریش ریش می‌کرد. آن لحظه که حاج آقا دستش را بلند کرد و گفت کافی است، انگار دنیائی را به من بخشیده بودند. دلم می‌خواست هرچه زودتر مرا ببندازند توی سلول تا با زخم‌هایم تنها بمانم. اما حاج آقا کمی بالای سرم ایستاد و بعد از آن که نگاهی به چشمان ترحم آمیزم کرد به پاسدارها گفت دوباره شروع کنند. همین لحظه بود که فریاد زدم: «حاج آقا ببخش! هرچی بگی به چشم».

حاج آقا گفت: «بگو، توبه!»

گفتم: «توبه. توبه حاج آقا»

حاج آقا از سر دلسوزی نگاهی به زخم‌های تنم کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد به پاسدارها گفت: «بازش کنین.» (مراپی کافر است. ص ۹۱)

“شاه سیاهپوشان” هوشنگ گلشیری با استفاده از یکی از داستانهای منظوم نظامی گنجوی، روایتی دیگر از زندانهای همین دوره می‌دهد. نویسنده‌ای پایش به زندان کشیده می‌شود، کوتاه مدت، و در آن جا چیزهایی می‌بیند از جمله توابی به نام سرمد که شبها او را می‌برند تیر خلاص به زندانی‌های سیاسی‌های محکوم به اعدام بزند. وقتی به خانه برمی‌گردد شبیه به شاه سیاه پوشان در منظومه نظامی گنجوی لباس سیاه تنش می‌کند. در ظاهر با تمهیدی داستانی که به مجلس ترحیم دوستی می‌رود اما خود می‌داند “با این پیراهن سیاه، چند سال، چند قرن بر او گذشته بود که موهاش همه دانه دانه سفید شده بود؟” (شاه سیاهپوشان، ص ۷۹)

در داستان گلشیری روایتی هم داده می‌شود از جوانهای کشته شده در جنگ که در هر کوچه و خیابان برایشان حمله برپا کرده‌اند، از بیداد سانسور کتاب و چاپ نشدن آثار نویسندگان و شاعران در داخل و فرستادن مطلب به خارج برای انتشار و از عزا و سیاهپوشی یک ملت که باید خودتان وقت بگذارید و بخوانید.

بخش آخر: انقلاب و بازخوانی روایت آن در رمان

برای این بخش به ترتیب زمانی، روایت سه رمان می‌آورم که دوتای آن در تبعید نوشته شده است: سوره الغراب، محمود مسعودی سال انتشار ۱۹۸۸ (۱۳۶۷)، پاریس. خسرو خوبان از رضا دانشور سال ۱۹۹۴ (بهار ۱۳۷۳) سوئد. خانه ادیسی‌ها از غزاله علیزاده. تهران. (سال انتشار ۱۳۷۱ و ۱۳۷۲) در هر سه رمان چگونه و چرایی انقلاب و شکست آرمانهای آن در زبانی داستانی، بازآفرینی شده است.

سوره الغراب، چند روایت تمثیلی است در قالب یک روایت کلی. آدمهای جامعه یکی یکی به کلاغ تبدیل شده‌اند یا یک کلاغ بر شانه دارند. کلاغ که به نقل یکی‌شان از کتاب “می‌گفتند بدشگون و منقار لقی. و جز نارو زنی و پشت هم اندازی و دروغگویی کار دیگری بلد نیستیم” (ص ۲۳) این آدمهای کلاغ شده متأثر از داستان تمثیلی سفر پرندگان از فریدالدین عطار در منطق الطیر، سفری در پیش می‌گیرند برای بیرون آمدن از خودشان و تبدیل شدن به سیمرغ. نویسنده در این رمان با



## بازتاب فاشیسیسم در ادبیات ایران

استفاده از استعاره آبگینه در رمانش تک تک آنها را در برابر آینه می‌گذارد. کلاغها شکست نهایی سفر خود را در آینه می‌بینند. در این سفر که به شکست منتهی شده از گذشته و حال یک ملت روایتی تمثیلی داده می‌شود. سوره‌الغراب داستانی است کاملاً بومی و اقلیمی و از نظر بکارگیری عناصر داستانی در خانواده داستانهای صادق هدایت و بهرام صادقی و ساعدی قرار می‌گیرد.

این هم یک تکه از این رمان:

“خوشم آمد ریختند به جان شهر و همه جاش را سیاه کردند. شهر خوب است مثل حجرالاسود سیاه باشد. این طوری گرمای تابستان را هم توی خودش ذخیره می‌کند، بعد، می‌شود زمستان ازش بهره برداری کرد. نمی‌دانم چرا حجرالاسود را نمی‌آورند بگذارند توی میدان بزرگ ما. ثواب دارد. چون که با آوردنش یک اسمی هم برای میدان بزرگ پیدا می‌شود. برای همین‌ها بود که وقتی آن دور دورها یک پرچم سرخ عین خون کلاغ از توی جمعیت فوران زد، همه از رنگش خوشمان آمد و از زور خوشحالی آنقدر ذوق کردیم که بنا کردیم به شعار دادن. قرار نبود کسی شعار بدهد. ولی همه یکهو آنقدر خوشحال شدند که دادند یا مرگ یا آزادی. یا مرگ یا آزادی.” (ص ۱۲۵)

خسرو خوبان نیز رمانی است تمثیلی و شالوده آن بر ریشه دار بودن اعتقاد به ظهور، امید به منجی یا باور امام زمانی در فرهنگ دینی ما ایرانیان استوار است. رضا دانشور با استفاده از اسطوره‌های ایرانی، روایتی دیگر از وضعیت امروز ما در این رمان می‌دهد؛ روایت ملتی که هر بار برای نجات خود و به امید رهایی از دست قدر قدرتی، سلطانی، حاکمی مستبد، خسرو خوبانی برمی‌گزیند و به رهبری و راهنمایی او قیام می‌کند، اما هرگز به آزادی دست نمی‌یابد. در کتاب می‌آید:

“به گزارش ساواک اهالی این ده در انتظار حکومت امام زمان روزشماری می‌کردند و هر جمعه دو اسب و هر محله اسبی جداگانه برای استقبال از ورود احتمالی ایشان با گروهی مستقبل بر سر راه می‌فرستادند.” (۱)

تاریخ این دهکده نیز به دوره‌ی اسطوره‌ای فریدون برمی‌گردد؛ زیرا ضحاک را در غارهای مجاور آن حبس کرده بودند. اسکندر هم از آن مکان گذشته بود. و جنگاوران آن در هر دوره بنا به موقعیت هوادار گروهی می‌شدند و لباس رزم می‌پوشیدند.

“آخرین نشانه‌های جنگاوری اعقاب آن پاسبانان غار که حراست از ضحاک را به عهده داشتند، زمانی است که یزید ملعون سر حضرت حسین علیه السلام را می‌برد و همگی جوانان دژ، لباس رزم می‌پوشند و به کربلا می‌روند و مختار ثقفی را در قیام انتقامی‌اش مدد می‌کنند.” (۲)

رمان دو جلدی «خانه ادریسها» رمانی است حجیم از حوادث یک انقلاب که در عشق آباد، ترکمنستان می‌گذرد. رمان برای فرار از سانسور تمهیدی داستانی دارد در جابجایی مکان برای نشان دادن چهره‌ای از انقلاب ایران.

در بررسی از ادبیات این سالها، باید از حضور چشمگیر نویسندگان زن در ادبیات ایران در شعر و داستان نیز نام برد و کارهای درخشانی که کرده‌اند. برای نمونه: انگار گفته بودی لیلی، از سپیده شاملو، سال انتشار ۱۳۷۹ و چراغها را من خاموش می‌کنم از زویا پیرزاد، ۱۳۸۰. اما این بررسی و بررسی چگونگی اجرای سانسور در ادبیات در این چهار دهه فصلی جداگانه می‌طلبند که وقت نیست. تنها می‌توان گفت حضور چشمگیر زنان نویسنده با توجه به شماره قابل توجه آثارشان در

## بازتاب فاشیسیسم در ادبیات ایران

این سالها، نشان از بیداری زنان ما در جامعه دارد، آن هم وقتی حکومت مرد سالار برخاسته از این انقلاب با تمام قوا سعی کرد آنها را خانه نشین کرده و از حضور مستقل آنها در اجتماع جلوگیری کند.

این را هم در چند سطر مانده به آخر حرفم بگویم در فرهنگ جامعه‌های اروپایی گفتگوی مستقیم بین عالمان اندیشه و کارورزان هنر - شاعر و نویسنده و نقاش و موسیقیدان - امری متداول است اما در جامعه ما این فعالیتها بی آن که با هم تلاقی کنند به موازات هم پیش می‌روند و بین آنها گفتگو و هم سخنی امری نادر است و ناهمزمانی فکری بین آنها وجود دارد. می‌شود گفت یک جور بیخبری از عوالم هم‌دارند. نشستهای همگانی مثل این کار خوبی است اما طرح کردم که این حرف، بحثی باز کند در آینده برای اندیشیدن روی این موضوع و چرایی به موازات هم رفتن این دو شیوه تفکر در جامعه ما.

حرفم را با شعری از شاملو آغاز کردم با چند سطری از یک شعر بلند او پایان می‌دهم:

ز نگاه و ز سخن عاری / شب نهادانی از قعر قرون آمده‌اند / آری / که دل پر تپش نوراندیشان را / وصله چکمه خود می‌خواهند، / و چو بر خاک درافکندند / باور دارند / که سعادت با ایشان به جهان آمده است / باشد! باشد! / من هراسم نیست، / چون سرانجام پر از نکبت هر تیره روانی را / که جنایت را چون مذهب حق موعظه فرماید می‌دانم چیست؟ خوب می‌دانم چیست. / از شعر پیغام. (۲۰ / ۴ / ۱۳۶۰)

پانویس‌ها

(۱) رضا دانشور، خسروخویان، افسالا، افسانه، ۱۳۷۳، ص. ۹.

(۲) همان جا، ص. ۱۲.

